



این سرگذشت را صابی در کارنامه خود یاد کرده است و ابن جوزی در باب یازدهم از کتیباء که بنام پادشاهان نوشته است از کارنامه صابی برگرفته . من از نامه ابن جوزی برگرفتم و با فارسی بی غش بیاراستم

سلطان جلال الدوله دیلمی در لشکرگاه بود

روزی بنام شکار سوار شد و هنوز یک پهنه بشکارگاه مانده بود که با پیرمردی روستائی برخورد که خری در پیش داشت و بر آن خر جوالی بود تهی و روستائی میگريست. جلال الدوله پرسید پیرمرد چرا گریه میکنی ؟

آخ، ای آقا چه بگویم مردی بزرگرم و تهی دستم و سالی رنج بردم تا خربوزه ئی که داشتم رسید پس باین جوال پر کردم تا بشهر برسانم و بفروشم و زن و فرزند و زاد و برزاد خود را با بهای آن بروزی رسانم. در راه جوانکانی کز سپاهیان بودند برسیدند و همه را از من بگرفتند و از یک کرت و یک جوال یکدانه باز نهادند تا بکودکان گرسنه خود چیزی باز برسانم . چرا نگریم ؟

جلال الدوله باتسمه ئی که بالگام اسبش پیوسته بود لشکرگاه را نشان داد و گفت: پیرمرد! لشکرگاه را می بینی کز دور پیداست ؟

آری می بینم !

سراپرده سرخ فامی که در میان همه پرده ها و پوش ها و کشان ها دیده می شود می بینی؟ پوشی که پرچم تلا دارد ؟

*آقای حبیب الله نوبخت. از محققان و پژوهندگان نامدار معاصر - رئیس سابق کتابخانه سلطنتی - نماینده سابق ادوار مختلف مجلس شورایی.

آفرین همان را میگویم، هم اکنون میروی و در سایه آن سراپرده می‌نشینی تا من بازگردم و شاید برین بازگشتن دیری بگذرد و بگمانت رسد که شاید باز نیایم، مگر آنکه هرگز از آنجا دور مشو و همچنان باش تا من برسم.

پس سلطان لختی بیندیشید و از چنتک اسب خود برگی برآورد که نام پادشاه بر آن نوشته بود و آن برگ را بروستائی داد تا گشتبان‌ها و نگهبان‌ها او را راه بدهند و بگذارند باخرش در سایه سراپرده شاه بیاساید.

در زمان، روستائی آگاه شد که مگر این سوار پادشاه است یا یکی از نزدیکان یا از دودمان پادشاهی است و ازینراه بیمی بدش راه یافت که می‌شد او را از فرمانبرداری بازدارد مگر آنکه بازهم ترسید که نافرمانی مبادا بیشتر مایه بازخواهی گردد. و آنروزها پادشاهی یا فرمانروائی نبود که ازو سخت ترسند.

در سرگذشت خسروان جهان آمده است که گروهی گمان کرده‌اند بزرگترین



شهریاران گیتی جهاندارانی بوده‌اند که مردم از ایشان سخت می‌ترسیدند. و ابن طقطقی در کارنامه خود آورده است که عضدالدوله دیلمی هرگاه بتخت می‌نشست یا بار میداد چند زنجیر شیر با چند زنجیر پلنگ بدو بر تخت او می‌بستند تا بارجویان را مایه بیم و باک گردد.

و گوئی عضدالدوله خواسته است کمی‌ها و کاستی‌ها که در خود دیده است بفزونی و بیشی برساند.

پیشوای بزرگ‌شعبه علی بن ایطالب پرستنده خود را که بیرون در نشسته بود چند بار با آوای رسا باز بخواند مگر آنکه او می‌شنید و پاسخ نمی‌داد. یکی از یاران امام گفت ای خداوندگار گمان مکن که او نمی‌شنود. پیشوا اندکی با خود خلیلد آنگاه فرستاده او را بیاوردند، پس امام پرسید مگر فریاد مرا نشنیدی؟ گفت شنیدم که چند بار با بانگ بلند مرا فراخواندی. امام پرسید چه بودت که پاسخ ندادی و نیامدی؟ پرستنده او با گستاخی گفت از یدر پاسخ ندادم کز تو نمی‌ترسم و میدانم که می‌بخشی.

امام سر برافراخت و چندبار سپاس کردگار بجای آورد و خرسند گردید که بنده‌اش ازو نمی‌ترسد.
روستائی بلشکرگاه رهپار شد.

دیرگاه بود و نزدیک بود آفتاب فرونشیند که سلطان از شکارگاه باز آمد، و چون بسراپرده شاهانه رسید و روستائی را بدید خوانسالار لشکرگاه را بخواست و بفرمود تاخوان پسین را باخربوزه بیاوریند. خوانسالار با گروهی بندگان لشکریان را بحتجو گرفتند و خربوزه بسیار یافتند و بیشگاه رسانیدند.

سلطان پرسید در کجا یافتید؟
خوانسالار گفت در سراپرده سالاربار.

جلال‌الدوله سالاربار را بخواست و پرسید این همه خربوزه را از کجا یافتی؟
سالاربار گفت پرستندگان و بندگان آورده‌اند.
سلطان گفت ایشان را بخواه.

وزیر جستجو کرد. مگر آنکه پرستاران و فرمانگذاران آگاه شده بودند که بدائی در پیش دارند و ناچار به رسو گریخته بودند.

جلال‌الدوله روستائی را در پیش خوانده گفت خربوزه‌ها را بار خرت کن و چون این فرمان را بجای آورد پادشاه دست سالاربار را بگرفت و بدست روستائی داد و باو گفت این مرد بنده زر خرید من است من او را بتوبخشیدم تا بنده تو باشد. بیکنائی خدای بی‌همتا سوگند که اگر او را رها کردی گردنت را میزنم مگر آنکه بندگان و سپاهیان که گریخته‌اند پیدا کند و بزندانبان بسپارد روستائی پیش رفت و دست سالاربار را بگرفت و باخود بیرون برد.

سالاربار باو گفت من خودم را از تو با بهای سه هزار دینار چاکه* زر میخرم هر دیناری بآرز پنجاه درم سیم عضدی.

روستائی از خورسندی دهانش بازماند و لختی خیره و شگفت گذرانید و آنگاه پیرده‌سرای پادشاه باز گردید و بار خواست جلال‌الدوله او را بخواست و پیرسید. روستائی گفت سلطان زنده باد این بنده که بمن بخشیده‌ئی سه هزار دینار تلا خریدار دارد.

جلال‌الدوله تبسم کرد و پرسید میخوامی بفروشی؟

روستائی گفت اگر شاه، مرا بگناه نگیرد.

سلطان گفت زر خرید از تو هست و چون خواهی بفروشی نخست بهای او را پاک و بی‌غش‌ستان و از آن‌پس رها کن. روستائی برفت و بنده را بفروخت و دیری نگذشت باز گردید و چون باز گردید همیان‌های آکنده با سیم‌وزر همراه داشت و بشاه نشان داد.

جلال‌الدوله گفتش برای زن و فرزندانت ببر و آن‌ها را تادیری باخوراک سیر و دلپذیر و پوشاک دینا و حریر شاد کن.

روستائی در پیشگاه سلطان نماز برد و سپاس او را بجای آورد و بدرگاه خدا نیایش برد که زندگانی شاه دراز باد و همیشه تندرست و سازباد و او را هیچ‌گاه بدائی مباد.

۲۷ اسفند یک‌هزار و سیصد و پنجاه و یک

* چاکه سکه است و سکه عربی‌شده آن است و ابن طباطبا و قلقشندی و دیگر نویسندگان نوشته‌اند که عضدالدوله بجنین غدیر همیانی دینار ارمغان کرد که هر یک از هزار مثقال زر ساخته شده بود و دینار عضدی نامیده می‌شد و بیکروی این دینارها نام پیشوای بزرگ شیمه بود و بروی دیگر نام خودش و فردینان نوشته است که در آغاز پیدایش اسلام نخستین کسی که دینار و درم ساخت جانشین پیغمبر علی بود و او از هم‌وردنامه «دائرۃ المعارف» انگلیسی برگرفته است.